



هیلا صدیقی

کلاس درس خالی مانده از تو

هیلا صدیقی

هوا بارانی است و فصل پاییز
گلوی آسمان از بغض لبریز
به سجده آمده ابری که انگار
شده از داغ تابستانه سرریز
هوای مدرسه، بوی الف با
صدای زنگ اول محکم و تیز
جزای خنده های بی مجوز
و شادبها و تفریحات ناچیز
برای نوجوانی های ما بود
فروغ خشم و تهمت های یکریز
رسیده اول مهر و درونم
پر است از لحظه های خاطر انگیز
کلاس درس خالی مانده از تو
من و گلهای پژمرده سرمیز

◆◆◆

هوا پاییزی و بارانی ام من
درون خشم خود زندانی ام من
چه فردای خوشی را خواب دیدیم!
تمام نقشه ها برآب دیدیم!
چه دورانی، چه رویای عبوری!
چه جستن ها به دنبال ظهوری!
من و تو نسل بی پرواز بودیم
اسیر پنجه های باز بودیم
همان بازی که با تیغ سرانگشت
به پیش چشمهای من، تراکشت
تو جام شوکران را سرکشیدی
به ناگه از کنارم پرکشیدی
به دانه دانه اشک مادرانه
به آن اندیشه های جاودانه
به قطره قطره خون عشق سوگند
به سوز سینه های مانده در بند
دل صداپاره شد برخاک افتاد
به قلم از غمت صد چاک افتاد
بگو آنجا که رفتی شاد هستی؟
در آن سوی حیات آزاد هستی؟
هوای نوجوانی خاطرت هست؟
هنوز آن عشق میهن در سرت هست؟
بگو آنجا که رفتی هرزه ای نیست؟
تبر تقدیر سرو و سبزه ای نیست؟
کسی دزد شعورت نیست آنجا؟
تجاوز بر غرورت نیست آنجا؟
خبر از گورهای بی نشان هست؟
صدای ضجه های مادران هست؟
بخوان همدرد من، همنسل و همراه
بخوان شعر مرا با حسرت و آه:

◆◆◆

دوباره اول مهرست و پاییز
گلوی آسمان از بغض لبریز
من و میزی که خالی مانده از تو
و گلهایی که پژمرده سرمیز



شب شعری با پدر در زندان

ammarmaleki@yahoo.com

عمار ملکی

به رعد و برق، ابر و باد بهاران
به گل به نغمه های بلبل دستان
بهار خواهد شد، پایدار نیست زمستان»
بابا جان، میدانم که صدای بلبلان زندانی به گوش
ات میرسد. همه مرغان عشق را به بند کرده اند. اینجا
پرنده ای بیرون از قفس نمانده جز کلاغان که غار
غارشان تمامی شهر را پر کرده. اما اینبار دیگر مردم
گوشه‌هایشان را با پنبه نبوشانده اند که اینبار مردم در
گوش هم آواز امید، شجاعت و مبارزه میخوانند و برای
یکدیگر سرود شورانگیز زمزمه میکنند تا که آواز
دلخراش کلاغان آنها را از جنبش باز ندارد.
دقتت را ورق دیگری زدم و به شعر «پرواز در قفس»
رسیدم:

«پرنده های اسیر

درون قفس

در فضای کوچک

پشت میله ها

جایی که امکان پرواز نیست

با بالهای شکسته

عصیان میکنند

پرواز میکنند

تن به دیوار قفس می‌کوبند

تسلیم اسارت نمیشوند

و از زخم و درد و مرگ نمی‌براسند

تا پیاموزند

در قفس هم می توان پرواز کرد»

راستی امروز، تمامی روزهای زندانت را در نظام ولایی
شمردم، میدانی که امروز دو هزار و دویستمین روزیست
که در زندانهای جمهوری اسلامی بوده ای: ۱۸۸۰ روز
دهه پنجم زندگی ات با تحمل شکنجه های سیاه دهه
شصت ... ۱۷۰ روز آخرین سالهای دهه ششم زندگی
ات با تحمل شکنجه های سفید و امروز ۱۵۰ روز است
که در میانه دهه هفتم زندگی، باز هم در خانه سوم خود
یعنی زندان هستی. (خانه دومت دانشگاه است) و اینبار
نمیدانم که رنگ شکنجه ات چیست که دارد جسمت را
ذره ذره آب می کند.

دقتت را ورق میزنم تا که برایم از شکنجه بگویی:

«از تفاوت شکنجه سپید و سیاه می پرسند، می گویم:

نمیدانم

چه باید کرد؟

چه باید گفت؟

و آیا میتوانم رنجهایم را که خون رنگند

به روی صفحه ای بی رنگ بنشانم

من از «فعلی» حکایت میکنم

با رنگ روز و شب

نمیدانم

سپیدی و سیاهی را تفاوت چیست

و اما فاش می سازم

که سخت است و توان فرساست هر رنگش»

پدر این روزها اگر چه زمانه ایست که سنگها را بسته و
سگهارا رها کرده اند، اما نسلی در مقابل ظلم ایستاده و
برای گرفتن حقش به مبارزه برخاسته که ترس را به
خود راه نمیدهد. ورقی دیگر به دفتر زدم و دیدم که تو
به این نسل امید بسته بودی و درباره اش سروده بودی:

«باید گشود پنجره ها را به روی صبح

وانگه نگاه کرد به فردا

باید امید داشت به این نسل

نسلی که با یقین

با مشت آهنین فریاد میزند

تا کی در انتظار سحر میتوان نشست

این «نظم» سست را باید ز هم گسست

تندیس شیشه ای جیل و ظلم را

باید شکست، باید شکست»

پدرجان، میدانم که تو استوار ایستاده ای و خم به ابرویت
نمی آوری و درد و سوز را در خود میریزی و دم بر نمی
آوری تا میادا که جوانان زندانی از دیدن رنج تو بشکنند
و بی طاقت شوند. اما بدان همگان نگران هستند که
گذر زمان و بی رحمی حاکمان، جسمت را فرسوده و
جانت را خسته کند و این اضطراب، غم به جان همه
دوستدارانت میریزد.

داشتم دفتر شعرت را می بستم تا اشک بیش از این
ورقهایش را رنجور نکند که چشمم به آخرین شعرت
افتاد که نامش «زندگی» بود:

«با آنکه پیر زمان سخت گذر میکند

ولی

مردان مرد را

سخن از ضعف و درد نیست

در کوچه های تنگ و پر از سنگ زندگی

باید به پیشباز گل سرخ و لاله رفت

باید گشود پنجره ها را

بر دشتهای پر ز شقایق

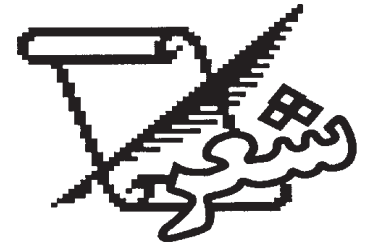
وانگه شنید زمزمه چشمه سار را

باید قبول کرد دگر فصل سرد نیست

باید رسید به این اصل جاودان

وقتی که ظلم هست رهی جز نبرد نیست»

پی نوشت: تمامی شعرهای داخل گیومه از دفتر اشعار «دکتر محمد
ملکی» (استاد دانشگاه) با نام «پرواز در قفس» است.



به مناسبت خاموشی شاعر

«اشک هنرپیشه»

شعر «اشک هنرپیشه» یکی از کارهای خوب و ماندنی
دوست عزیزمان دکتر محمد عاصمی (شیرنگ)
بنیانگذار فرهنگنامه کاوه، چاپ آلمان است.
این شعر عاصمی را سه نسل خوانده اند و لذت برده
اند، نسلهای بعد از ما نیز آنرا خواهند خواند و لذت
خواهند برد.

اشک هنرپیشه

گریم تمام شد و هنرپیشه آماده رفتن به صحنه بود که
خبر مرگ کودکش را شنید.
تماشاگران بیتابی می کردند، وقت بسرعت می گذشت،
چاره ای نبود، تصمیم گرفت جلوی پرده ظاهر شود و
ماجرای آنرا برای مردم بازگوید، او هنرپیشه کم‌دی بود.

◆◆◆

در فضا پیچیده فریاد نشاط و شادمانی،
خنده ها رقصید در تالار،
بانگ آفرین، با کف زدن، صحنه را لرزاند.
توده انبوه جمعیت ز شوق دیدن او،
موجی از احساس شد، احساس گرم و آتشین،

◆◆◆

- «می پذیرم، می پذیرم اینهمه احساس را با تمام قلب.
اما، کودک من مرد،
خواهش می کنم امشب...»

◆◆◆

سالن از جا کنده شد
فریاد تحسین یکصدا برخاست از هر سو:
- «... آفرین،

بازیگر خوبی است، استاد هنرمندی است،
مضمون غم آلودش، بدلها نشئه می بخشد.
اشکهایش خنده می آرد...»

◆◆◆

- «دوستان! باور کنید این حرف، بازی نیست
کوک من مرد.

می خواهم برای بار آخر،
جسم بیجان عزیزم را ببینم
بوسه بر رویش زدم
باور کنید این حرف، بازی نیست.

◆◆◆

من تمام آرزوی زندگانی را،
درون غنچه لبهای او می کاشتم
درخنده اش می یافتم.

نیمه شب، با دستهای کوچک او،
با نوازشهای گرم و ساده اش،
خستگیها، از تن من دور می شد.
امشب، آن سرچشمه امیدهایم،
خشک شد، پژمرده شد،
باور کنید این حرف، بازی نیست، بازی نیست...»

◆◆◆

خنده ئی یکریز بر سالن مسلط شد
صندلیها جابجا گردید
این تک جمله ها در گوش می آمد که:

- «... بازی را نگر،
سحر است، افسون است، بازی نیست.

باید او را غرق در گل کرد
شوری در نهم دارد
زباننش آتش افروز است

گرمی می دهد، جان می دهد...»

◆◆◆

دل درون سینه، تنگی کرد
مغزش داغ شد، دیوانه شد.

◆◆◆

یاد آهنگی که ناقص ماند،
گلزاری که پرپر شد،
نهال نورسی کز بوستان گم شد،
یاد فرزندش، گلش، آوازه‌هایش،
نغمه ی امید بخش زندگانی آورش
آتشی افکند بر جان...»

- «پس چرا باور نمی دارند اینها؟... پس چرا...؟»

بغض او ترکید،
اشک با رنگ گریم آغشته شد،
رنگها در هم دوید

نقش دردی برجبین وی نشست
دیدگان را بست، از پا تا بسر لرزید...»

◆◆◆

دسته گلها، صحنه را پوشاند
عطر یاسمن با برق شادبها،
سرود خنده ها، آمیخت در هم.
چنگ می زد در میان شاخه ها
فریاد می زد:

- «نوگل من مرد، بازی نیست، بازی نیست...»
آذرماه ۱۳۳۱